

دوستی با مردم دانا نکوست



یکی بود، یکی نبود. مرد دانایی بود که سوار بر اسب خود شده بود و از جایی به جای دیگر می رفت. توی راه، درختزاری را دید. با خود گفت: «بهتر است به آنجا بروم، آبی به سر و صورتم بزنم، زیر سایه ی آن درخت ها استراحتی کنم و بعد به راه خودم ادامه بدهم.»

یکی بود، یکی نبود. مرد دانایی بود که سوار بر اسب خود شده بود و از جایی به جای دیگر می رفت. توی راه، درختزاری را دید. با خود گفت: «بهتر است به آنجا بروم، آبی به سر و صورتم بزنم، زیر سایه ی آن درخت ها استراحتی کنم و بعد به راه خودم ادامه بدهم.»

مرد دانا سر اسبش را کج کرد و به طرف درختزار رفت. داشت از اسبش پیاده می شد که اتفاق عجیبی افتاد: باغبان باغ، خسته از کار روزانه، بیلش را روی زمین انداخته بود و با دهان باز زیر درخت سیبی خوابیده بود.

مرد دانا از دیدن مردی که با دهان باز خوابیده بود، خنده اش گرفت. با خود گفت: «بهتر است سر و صدا نکنم تا باغبان خسته از خواب بیدار نشود.»

همان طور که مرد دانا به باغبان نگاه می کرد، ناگهان متوجه شد که عقربی از روی درخت پایین افتاد و یک راست رفت توی دهان باز مردی که زیر درخت خوابیده بود. باغبان آن قدر خسته بود که متوجه این ماجرا نشد. فقط دهانش را بست و عقرب را قورت داد. مرد دانا که متوجه خطرناک بودن وضع باغبان شده بود، فریادی زد و از خواب بیدارش کرد.

بی مقدمه شلاق اسبش را برداشت و به جان باغبان بیچاره افتاد. باغبان که با صدای فریاد او از خواب پریده بود، تا بخواهد چشم هایش را باز کند، اولین ضربه ی شلاق را نوش جان کرد. فریاد زد: «تو کیستی؟ توی باغ میوه ی من چه می کنی؟ چرا فریاد می زنی؟ چرا مرا می زنی؟»

مرد دانا به اعتراض های باغبان گوش نداد. چند ضربه ی دیگر به او زد و گفت: «زود باش! بلند شو! باید از میوه های گندیده ای که زیر درخت افتاده بخوری.»

باغبان که نمی فهمید چه بلایی به سرش آمده است گفت: «اگر بخواهم، از میوه های رسیده و خوشمزه می چینم و می خورم. چرا باید میوه های گندیده ی زیر درخت را بخورم؟»

مرد دانا دوباره با شلاق به جان باغبان افتاد و گفت: «یا شلاق می خوری، یا میوه های گندیده.»

هر چه باغبان اعتراض کرد، مرد دانا گوشش بدهکار نبود. زور او زیاد بود. شلاق هم داشت و باغبان از پس او بر نمی آمد. باغبان برای اینکه شلاق کمتری بخورد، ناچار شد با ناراحتی چند تا از میوه های گندیده ی زیر درخت ها را بردارد و بخورد اما مرد دانا دست بردار نبود و می گفت: «باز هم بخور.»

باغبان که دیگر خواب و تنبلی را فراموش کرده بود، بلند شد تا به هر ترتیبی شده از دست آن رهگذر زورگو فرار کند. دلش می خواست جانش را بردارد و برود، اما رهگذر زورگو دست بردار نبود. هر جا که می رفت، دنبالش می کرد و با ضربه های شلاق وادارش می کرد که میوه ی گندیده بخورد.

باغبان دیگر قدرت مقاومت و فرار نداشت. التماس می کرد، اما فایده نداشت. گریه و زاری می کرد، اما در دل سنگ رهگذر زورگو اثر نمی کرد. چاره ای نداشت جز این که به حرفش گوش کند و همچنان به خوردن میوه های گندیده ادامه بدهد. او آن قدر میوه ی گندیده خورد که دیگر معده اش جا نداشت.

با بیچارگی و ناله رو کرد به مرد دانا و گفت: «تو را به خدا دست از سرم بردار. لاقل بگو من چه گناهی کرده ام که هم باید

شلاق بخورم و هم میوه ی گندیده به خدا دیگر معده ام جا ندارد. حالم از آن همه میوه ی گندیده ای که خورده ام به هم می خورد.«

مرد دانا سوار بر اسبش شد و گفت: «دست از سرت بر نمی دارم. حالا باید زیر همان درخت های خودت بدوی.«

مدتی هم به دویدن باغبان و شلاق خوردنش گذشت. باغبان به هر طرفی می دوید، رهگذر دنبالش بود. تا می خواست کمی بایستد، او از راه می رسید و با شلاق زدن وادارش می کرد که باز هم بدود. حال باغبان لحظه به لحظه بدتر می شد. دل و روده اش به هم ریخته بود و کارش به آنجا رسید که یک گوشه افتاد و آنچه را به زور خورده بود، بالا آورد. او از ترس رهگذر زورگو به خودش می پیچید و می ترسید باز هم شلاق بخورد. وقتی آنچه را خورده بود بالا آورد، نگاهی از سر التماس و درماندگی به رهگذر شلاق به دست کرد، اما متوجه شد که در چهره ی او دیگر اثری از خشم نیست و دارد لبخند می زند. دلیل تغییر چهره و رفتار رهگذر را اصلاً نمی فهمید. رهگذر به او نزدیک شد، شلاقش را به گوشه ای پرت کرد و با مهربانی گفت: «مرا ببخش! مرا حلال کن. چاره ای جز این نداشتم که با ضرب و زور تو را وادار کنم که میوه های گندیده بخوری و بعد هم مدتی بدوی. این کارهای من باعث شد که حال تو به هم بخورد، دل و روده ات به هم بریزد و آنچه را که خورده بودی بالا بیاوری.«

باغبان با تعجب به حرف های او گوش می کرد، اما هنوز نمی فهمید چه شده است.

مرد دانا به او گفت: «به آنچه بالا آورده ای نگاه کن! آیا آن عقرب مرده را تو میوه های گندیده نمی بینی؟«

باغبان، نگاهی کرد و عقرب را دید. به خود لرزید و گفت: «عقرب! عقرب توی دل من چه کار می کرده؟«

مرد دانا ماجرای خوابیدن او با دهان باز و افتادن عقرب از شاخه ی درخت را برایش تعریف کرد و گفت: «اگر به تو می گفتم که عقرب خورده ای، از ترس می مردی و جان به جان آفرین تسلیم می کردی. باید کاری می کردم که پیش از آنکه زهر عقرب تو را از پا در آورد، از معده ی تو بیرون آید. خوردن میوه های گندیده و دویدن، علاج درد تو بود. چاره ای جز آن رفتار خشونت بار نداشتم. مرا ببخش. حلالم کن.«

باغبان که فهمید رهگذر نه تنها زور گو نبوده، بلکه مرد دانایی بوده که جان او را نجات داده است، از جا بلند شد و به دست و پای او افتاد درد شلاق هایی را که خورده بود فراموش کرد و پشت سر هم از مرد دانا تشکر کرد.

مرد دانا خندید و گفت: «به طرف درختزار و باغ میوه ی تو آمدم که استراحتی بکنم. اما قسمت من این بود که به جای استراحت، با خشونت ساختگی، تو را آزار بدهم. خدا هم تو را دوست داشت که مرا به این طرف کشاند تا از مرگ نجات پیدا کنی.«

از آن به بعد، وقتی بخواهند از خوبی دوستی کردن با مردم دانا حرف بزنند، این مثل را می گویند تا به دیگران بگویند که اگر در دوستی با مردم دانا رنج و زحمتی هم باشد، سودش بیشتر است.